

# خاطرات نویافته از آندره ژید

ترجمه ویدا فرهودی

به تازگی چاپ جدیدی از خاطرات آندره ژید در دو جلد - ۱۸۴۰ صفحه - به کوشش اریک مارتی (Eric Marty؛ توسط انتشارات گالیمار) روانه بازار کتاب شده است. بنابر عرف معمول کتابهای خاطرات را به سه گروه تقسیم می‌کنند:

۱- اتوبیوگرافی یا زندگینامه خودنوشت.  
۲- نوشته‌هایی که خصوصیات اعم از توانایی‌ها و ناتوانی‌های مردان بزرگ جهان را نشان می‌دهند.

۳- خاطراتی که زندگی را از دیدگاه نویسنده تصویر می‌کنند. ولی خاطرات آندره ژید ضمن اینکه جزو هیچیک از این دسته‌بندیها نیست، همه آنها را دربر می‌گیرد. او از ۱۷ تا ۸۱ سالگی همه چیز را یادداشت کرده است: از مطالعات شگفت‌انگیزش گرفته تا برخوردهایش در مراسم تشریفاتی، سفرهایش (به آفریقا و نقاط دیگر) و تغییر عقاید سیاسی و مذهبی‌اش.

در مجموع می‌توان گفت که در این نوشته‌ها یک دوره کامل تاریخی از دیدگاه یکی از مؤثرترین و روشن‌بین‌ترین مشاهدانش بررسی شده است. چاپ جدید خاطرات ژید، دربرگیرنده صدها صفحه‌ایست که او آنها را به دلایل گوناگون کنار گذاشته بود. در این افزوده‌ها، گاه با اندیشه‌ای برخورد می‌کنیم که در کوچه‌ها، شرمگنانه پرسه می‌زند و... اما در بخشهای دیگر، حکایات، شیطنتها و اعترافات نیز آمده‌اند که نوشته را صمیمانه‌تر و طبیعی‌تر می‌سازند. می‌توان گفت که در این روایات روحیه واقعی ژید، آشکار می‌شود.

صفحاتی از خاطرات ژید را با هم مرور می‌کنیم. این صفحات مربوطند به مرگ شارل‌لویی فیلیپ (Charles-Louis Philippe) نویسنده‌مردمی و دوست ژید که در ۱۹۰۹ درگذشته است. ژید چنین نوشته است:

در قطار هستم و می‌نویسم. هنوز با او صحبت می‌کنم. آه ای خاطرات آشفته، اگر امروز شما را ثبت نکنم فردا در هم می‌آمیزید و دیگر نخواهم توانست شما را بیابم.

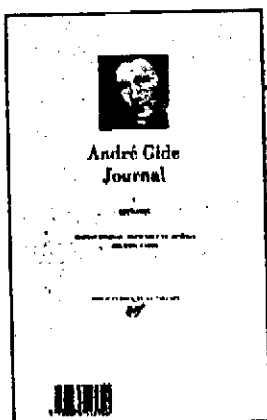
شنبه است و مارگریت اودو (Marguerite Audoux) با ارسال یادداشتی مرا از بیماری فیلیپ باخبر کرده است. صبح یکشنبه برای دیدارش، با شتاب به منزلش در ایستگاه بوربون (quai Bourbon) می‌روم. سرایدار مرا روانهٔ منزل دوبوا (Dubois) می‌کند. او آنجا نیست. می‌گویند که سه نفر دیگر هم در طول شب گذشته سراغش را گرفته‌اند ولی بهتر از من راهنمایی نشده‌اند. کارت خانم اودو هم نشانی دیگری به من نمی‌دهد! چه کنم؟ حتماً فرانسس ژوردن (Francis Jourdain) اطلاعاتی دارد. برایش می‌نویسم. او مرا با شتاب برمی‌خواند و امیدم را ناامید می‌کند. بسرعت به نشانی که مشخص کرده است می‌روم.

در انتهای راهرو بیمارستان خصوصی ولپو (La maison de santé Velpeau)، در اتاقی باز است، فیلیپ آنجاست. آه! چه سود از پنجرهٔ بزرگ این اتاق که رو به باغ وسیع گشوده می‌شود؟ شاید به درد دوران نقاهت بخورد ولی در حال حاضر فیلیپ بی‌هوش است! او همچنان مبارزه می‌کند اما پیدا است که دیگر با ما نیست.

به تخت‌خوابی که او در آن خس‌خس می‌کند نزدیک می‌شوم. مادرش، مادام اودو و دوست دیگری که نمی‌شناسم، آنجا هستند. مادام اودو سلام و علیک می‌کند. از او می‌خواهم لحظه‌ای به سرسرا بیاید. می‌گوید:

- هشت روز است که فیلیپ اینجاست. تب روده (تیفویید) در ابتدا ملایم به نظر می‌رسید. حتی در آغاز به قدری نامشخص بود که آن را مربوط به سرماخوردگی پنداشتند. پس از آن، چند روزی او را به طریق بیماران حصبه‌ای مداوا کردند. ولی انجام شیوهٔ حمام سرد در منزل کوچک او در ایستگاه بوربون دشوار بود. سه‌شنبه شب او را به بیمارستان ولپو منتقل کردند. تا یکشنبه هیچ مورد هشدار دهنده‌ای نبود و بعد ناگهان منتزیت نمایان شد. او از دست رفته است! دوستش دکتر الی فور (Elie Faure) همچنان با ناامیدی جدال می‌کند و به مراقبت‌هایش ادامه می‌دهد. گاهی دل به دریا می‌زند و اسپارتین (Spartéine)<sup>۱</sup> یا روغن کافوردار (Huile camphrée)<sup>۲</sup> تزریق می‌کند، اما بدن دیگر پاسخگو نیست.

به کنار تخت‌خواب برمی‌گردیم. چه جدالی همچنان ادامه دارد! بدن دردمند بیچاره چه مشکل تسلیم مرگ می‌شود! با صدای بلند، خیلی تند و بد نفس می‌کشد. انگار دیگر توان ندارد. عضلات گردن و پایین صورتش می‌لرزند. یک چشمش نیمه‌باز است و دیگری بسته. با عجله به



JOURNAL.  
t. I, 1887-1925

par André Gide

La Pléiade/Gallimard

1 840 p.

پستخانه می‌روم تا چند نامهٔ فوری بفرستم؛ تقریباً هیچیک از دوستان فیلیپ از این وضع خیر ندارند. دوباره در بیمارستان هستم. دکتر الی فور نیض بیمار را می‌گیرد. مادر بیچاره می‌پرسد: وضعیت تب چطور است؟!

علی‌رغم رنجی که می‌کشد، می‌کوشد خوب صحبت کند. هرچند یک دهانی ساده است ولی پرسش را خوب می‌شناسد. در طول این روزهای شوم، به جای گریه مرتب حرف می‌زند. کلماتش یکتواخت، بدون لهجه و با خشونت جاری می‌شوند. به نظر می‌آید که نمی‌تواند رنج خود را درست بازگو کند و چهره‌اش خشک و بی‌روح باقی می‌ماند.

بعد از ظهر دوباره برمی‌گردم. نمی‌توانم این مصیبت را بپذیرم. فیلیپ را کمی ضعیف‌تر می‌یابم؛ با چهره‌ای متشنج که آرام‌تر با مرگ مبارزه می‌کند.

چهارشنبه صبح کوپو (Copeau) در سرسرای بیمارستان منتظر من است. ما را به سالنی مخفی در سمت راست حیاط هدایت می‌کنند. سالنی که گویی از خجالت، سر خود را کج کرده و روی پنهان ساخته است. سایر اهالی منزل، از وجودش بی‌خبرند چون اینجا بیمارستانی خصوصی است؛ یعنی خانهٔ سلامتی (Maison de Santé)، و مردم توقع دارند که سالم از آن خارج شوند. و حالا، اینجا اتاق مردگان است! دیشب، در حالی که بقیه در استراحت بوده‌اند، مهمان جدید به این محل منتقل شده است. اعلانی روی دیوار جلب توجه می‌کند:

«نه پیش از نه شب، نه بعد از هفت صبح!» و مهمان تنها از در کشویی انتهای اتاق خارج

خواهد شد که آن هم به خیابان پشت ساختمان باز می‌شود.

او آنجاست. روی ملحفه سفید بزرگ، چه کوچک می‌نماید. لباسی که بر تن دارد کاملاً اندازه‌اش است، قهوه‌ای رنگ و خیلی شُت و رَق.

چندان تغییری نکرده است: پژه‌های بینی‌اش کمی جمع شده‌اند، دستهای کوچکش رنگ پریده‌اند و پاهایش در جورابهای سفید رنگ بزرگ، گم شده‌اند. جورابها به دو شب‌کلاه کثانی می‌مانند.

چند نفری از دوستان در اتاق هستند و به آرامی گریه می‌کنند. مادر که توان گریستن ندارد، با چهره‌ای گرفته به طرف ما می‌آید. مانند نوحه‌خوانان قدیمی، با آمدن هر تازه وارد، بند جدیدی به ردیف مویه‌هایش می‌افزاید. اما، طرف صحبتش ما نیستیم، با پسرش حرف می‌زند:

«ای موجود خوب کوچولو، تمام خصوصیات و حالت‌هایت را آنچنان می‌شناختم که می‌توانم تو را، الآن و برای همیشه در خودم حفظ کنم.»

شیوایی این نحوه از بیان رنج، در ابتدا شگفتی‌آفرین است. در طنین صدایش هیچ حالت خاصی وجود ندارد، اما قدرت تخیل عجیبی در شیوه بیانش احساس می‌شود. او سپس، بدون اینکه لحن خود را تغییر دهد، به سوی یکی از دوستان برمی‌گردد و درباره هزینه تدفین و انجام تشریفات ترحیم صحبت می‌کند، درباره تعرفه‌ها اطلاع دقیق دارد. او مایل است پسرش را زودتر از بقیه جدا کند و او را فقط برای خودش، در «آنجا» داشته باشد: «هر روز به دیدارت خواهم آمد، هر روز!»

پیشانی پسر را می‌بوسد بعد، رو به ما می‌کند و می‌گوید: «آقایان برای من دلسوزی کنید، دیگر!» مارگریت اودو، از ساعت آخر برایمان صحبت می‌کند. بسیار ناراحت‌کننده بوده است:

- «بارها به نظر می‌آمد که همه چیز تمام شده است. تنفس مخوف قطع می‌شد. مادر خودش را روی تختخواب می‌انداخت و می‌گفت: دوست من، کمی بیشتر با ما بمان، کمی دیگر نفس بکش. یک دفعه، فقط یک دفعه! و انگار که «موجود کوچک» صدایش را می‌شنید. در طی کوششی بزرگ تمام ماهیچه‌هایش کشیده می‌شدند، قفسه سینه‌اش بشدت بالا می‌رفت و... باز پایین می‌افتاد... و دکتر الی فور، در اوج ناامیدی گریه‌کنان فریاد می‌زد: اما! آخر من هر کاری که می‌شد کردم! ساعت نه شب بود که تمام کرد.»

در محل انتشارات مرکور دو فرانس (Mercure de France) هستم. قرار بود فیلیپ بر آثار لوسین ژان (Lucien Jean) مقدمه بنویسد. همه چیز بلا تکلیف است. من با والت (Vallette) صحبت می‌کنم. کوپو چند آگهی ترحیم می‌نویسد.

مادر مایل است جسد را همان شب منتقل کند. عده‌ای از دوستان برای تشییع جنازه در بیمارستان یا ایستگاه جمع خواهند شد. من نخواهم رفت، اما مایلم فیلیپ را یک‌بار دیگر ببینم. همراه لئوتو (Leautaud) به آنجا برمی‌گردیم. دوباره به محل نگاهداری جنازه می‌رویم. بوردل (Bourdelle) آمده است که برای ساختن مجسمه، از مرده قالب بگیرد. تکه‌های گچ بر کف اتاق



• شارل لویی فیلیپ

ریخته است. بله! مطمئناً بسیار خوشحال کننده است که این تصویر بدقت حفظ شود. اما کسانی که از طریق این مجسمه با او آشنا شوند، نخواهند توانست به معنای واقعی این موجود گرانقدر پی ببرند، او که تمام وجودش مفهوم خاصی داشت. بله، تولوز لوترک (Toulouse-Lautrec) هم، تقریباً همقد او بود، اما بدقواره. فیلیپ، همه چیزش به اندازه بود: دست و پای کوچک با پیشانی زیبا. در کنار او، انسان از بلندی قامت، خجالت می کشید.

عده ای از دوستان در حیات جمع شده اند. مارگریت اودو و مادر در سالن هستند. آه که چقدر نحوه رنج کشیدن مادر زیباست! فارگ (Fargue) هم آنجاست، با لثوتو که چهره اش در کنار ریش سیاهش، رنگ پریده می نماید و بغضش را فرو می خورد. مادر همچنان مویه می کند. فارگ و ورت (Werth) مشورت می کنند و قرار می شود که صبح، برای قطار هشت و ربع، در ایستگاه ارسی (orsay) جمع شویم.

پنج شنبه، هشت صبح. من و کوپو خوشبختانه خیلی زود می رسیم. خوشبختانه، برای اینکه متوجه می شویم قطار ساعت ۸/۱۵ از ایستگاه (Lyon) حرکت می کند و متأسفانه چون بسیاری از دوستان، مثل ما اطلاع غلط دارند، برای رسیدن به آنجا زمان کافی نخواهند داشت. ما فوری حرکت می کنیم، اما در قطاری که ما را می برد، به هیچیک از دوستان برنمی خوریم، هرچند که خیلیها قرار بود، بیایند.

در طول شب گذشته، باد غریبه و باران باریده است. حالا هوا آرامتر و ملایمتر شده است.

زمین خیس است و آسمان اندوهناک، ما برای مولن (moolins) بلیت گرفته‌ایم با استفاده از دفترچه راهنمایی که در نور (Nevers) می‌خرم متوجه می‌شوم که برای رسیدن به مقصدمان، سری لی (Cérilly)، باید سه چهار ساعتی از مولن با یک قطار عادی کندرو، طی مسافت کنیم و مقداری هم با دلیجان و تازه، قطار مورد نظر، تا زمان ورودمان به مولن باید حرکت کرده باشد. آیا می‌توانیم راه را با اتومبیل پیماییم؟ صاحبان چند اتومبیل کرایه در مولن، به ما جواب منفی می‌دهند:

- فاصله زیاد است، ما به اتومبیلیمان احتیاج داریم!

ما خودمان را به صحرا می‌سپاریم. هوا چندان سرد نیست. در عرض یک لحظه، باد خستگی‌مان را از بین می‌برد، حتی اندوهمان را! و در حالی که از فیلیپ صحبت می‌کنیم، می‌گوییم:

«اگر از گوشه آسمان مشغول تماشای ما باشی، چقدر برایت جالب است که ما را، در حال دویدن، روی جاده و به دنبالت ببینی!»

منطقه بسیار زیباست، اما بر اثر زمستان و رگبار، در اندوه نشسته است. در کنار آسمان کبود، سبزی مراتع دل‌انگیز و لطیف است.

از بوربون لارشامبو (Bourbon L'Archambault) عبور می‌کنیم: محل سکونت خواهر دوقلویش و شوهر قناد او. و این هم کالسکه نعلش‌کش که از سری لی باز می‌گردد. شب فرا می‌رسد. درست پیش از رسیدن شب، به دهکده وارد می‌شویم. اتومبیلی در درشکه‌خانه هتل ایستاده است. کیف دستپایمان را می‌گذاریم. در عبور از میدان دهکده، احساس می‌کنیم که از لابه‌لای یکی از نوشته‌های فیلیپ در حال گذر هستیم. راه منزلش را به ما نشان می‌دهند. آنجاست، بعد از کلیسا، روی جاده سربالایی، تقریباً روبروی منزل پدر پردری (Pere Perdrix). پنجره‌های طبقه اول بسته است، مثل پلکهای چشم کسی که در حال تفکر باشد، اما در خانه نیمه‌باز است. بله همین جاست! با خروج یک نفر از خانه، در بازتر می‌شود و در فضای باریک روبروی آن، تابوت نمایان می‌گردد، در پارچه سیاه پیچیده شده و روی آن را تاج گل پوشانده است. در دو طرفش، دو شمع بزرگ افروخته‌اند. مادر با شتاب به سوی ما می‌آید، از دیدنمان تعجب می‌کند. ما را به چند تن از اهالی معرفی می‌کند: «دوستانی که از پاریس آمده‌اند!» راضی بنظر می‌آید. زنی در گوشه اتاق حق‌حق می‌کند. آه! چقدر شبیه اوست، خواهرش است. چهره‌اش، صورت دوستان را برایم تداعی می‌کند با برجستگی که او هم روی فک چپ داشت و زیر ریش پنهان نمی‌شد. شوهر خواهر مؤدبانه به ما نزدیک می‌شود. می‌پرسد که آیا مایلیم پیش از اجتماع مردم و شلوغی بیشتر اتاق شارل لویی را ببینیم؟

این خانه کوچک کاملاً به اندازه اوست و از بس کوچک است، او هم از داخل آن کوچک بیرون آمده است! در کنار راهرو باریکی که در ابتدا بدان وارد می‌شوی، اتاق خالی نورگیری هست که پدر کفاش او - که کفش چوبی می‌ساخته - در آن کار می‌کرده است. این اتاق به حیاط



آندره ژید

۴۱۴

خلوت باز می‌شود که اتاق فیلیپ هم به آن گشوده می‌گردد. اتاقی کوچک و باریک که هیچ وسیله تزیینی ندارد. سمت راست، بعد از پنجره یک میز تحریر قرار دارد، بالای آن طبقات کتاب و ستونی از دفترهای مدرسه‌اش. دو سه درخت کاج که به موازات دیوار رویده‌اند، دورنمای پنجره را محدود می‌سازند. همین! و همین کافی بوده است. فیلیپ در آنجا احساس راحتی می‌کرده است. مادر با افتخار محل را به ما نشان می‌دهد:

«ببینید آقایان، اگر خواستید درباره‌اش صحبت کنید، راجع به اینجا هم بگوئید اینجا هم مهم است.»

در قسمت جلوی منزل اتاق پذیرایی واقع شده است که تمام تجمل کوچک این خانه ساده را در خود مخفی می‌کند: شومینه تزیینی، تابلوها و پرتره‌های قاب شده و کاغذ دیواری. این اتاقی است که از آن کمتر استفاده می‌شود. «اگر ما فقیریم ولی می‌بینید که بینوا نیستیم! او مایل است که ما در مدت اقامتمان در هتل، هر چند وقت که باشد، مهمان او باشیم. به هتل برمی‌گردیم. والرئ لاریو (Valery Larbaud)، از ویشی (Vichy) آمده است، شب را با او می‌گذرانیم.

مراسم تدفین روز جمعه ساعت ده انجام می‌شود. به غیر از گی‌امن (Guillaumin)، نویسنده زندگی یک آدم ساده (Vie d'un simple)، که در مزرعه‌ای در سیزده کیلومتری آنجا زندگی می‌کند، دوست دیگری نیامده است. یک رمعی انتظار می‌کشیم و امیدواریم... دهکده سری‌لی در تقاطع چند جاده واقع شده و رسیدن به آنجا از محلهای مختلف آسان است. بالاخره

صف تشییع کنندگان به حرکت درمی آید. به کلیسای کوچک سبک‌رومی می‌رسیم که به رنگ قهوه‌ای و خاکستری است و انباشته از اندرزا و سایه‌ها کشیش به ما، که گرد تابوت جمع شده‌ایم، نزدیک می‌شود و می‌گوید:

«از این طرف آقایان! از این طرف! اینجا گرمتر است!»

مراسم تمام می‌شود. همه به صف به سوی گورستان می‌رویم. آسمان پایین به نظر می‌آید. گاه لکه ابری، در چشم‌اندازش دیده می‌شود. ما در کنار گودال کنده شده، قرار داریم. آن سوی گودال خواهر را می‌بینم که هق‌هق می‌کند و دو نفر زیر بغلش را گرفته‌اند. آیا این واقعاً فیلیپ است که دفن می‌شود؟ چه کمندی شومی در اینجا شکل می‌گیرد! یکی از اهالی که کارمند یا کاسب به نظر می‌آید و روبان بنفشی به لباسش زده است، جلو می‌آید. نوشته‌هایی در دست دارد و شروع به صحبت می‌کند. از قد کوتاه فیلیپ می‌گوید، از نقطه‌ضعف‌هایی که مانع از کسب افتخارش می‌شد و از ناکامیهای پی در پی او در رسیدن به مقامهای مختلف! سپس اینطور نتیجه می‌گیرد: «شاید تو نویسنده بزرگی نبودی ولی...». این انعکاس ساده فروتنی فیلیپ است که این مرد نیک هم احتمالاً فریب آن را خورده است و هیچ چیز تا به این اندازه تأثرانگیز نیست! قلب بعضی از ما فشرده می‌شود. زمزمه‌هایی از کنار خود می‌شنوم: «خراب کرد!» لحظه‌ای پیش خود فکر می‌کنم که به قبر نزدیک شوم و بگویم که او تنها متعلق به سری‌لی نیست تا دربارهاش چنین با حقارت صحبت شود و اینکه او در پاریس، برای ما بسیار ارزشمند است. ولی آیا فیلیپ از ایجاد چنین فاصله‌ای میان خودش و دهکده کوچکش ناراحت نخواهد شد؟ او قلباً هیچوقت نمی‌خواست از آنجا دور باشد!

در ادامه مراسم گی‌اومن گفتار را به دست می‌گیرد. سخنانش کوتاه، سنجیده، بااحساس و بسیار تأثرانگیزند. او از یک فرزند دیگر دهکده صحبت می‌کند که حدود یک قرن پیش، مانند فیلیپ در ۳۵ سالگی درگذشته است: پرون (Peron) طبیعت‌گرا، بنای کوچک میدان، یادبود اوست. باید، همین حالا، نوشته مقدس و پراحساس روی آن را، بازنویسی کنم:

«پرون، مثل درختی جوان، زیر سنگینی میوه‌های خودش، خشک شد.» به هتل برمی‌گردیم. در آنجا مهمان خانم فیلیپ هستیم و دامادش آقای تورنو (Tournayre)، به نمایندگی از طرف او، همراه ماست. در کنارش می‌نشینم از کودکیهای برادر زنش حرف می‌زنم:

- لویی کوچک از پنج‌سالگی مدرسه بازی می‌کرد. چند دفتر کوچک زیر بغلش می‌گذاشت و می‌گفت: «مامان! خداحافظ! من به مدرسه می‌روم!» بعد، در گوشه اتاق دیگر، حدود یک ربع ساعت پشت به همه می‌کرد و روی یک چهارپایه می‌نشست. سپس کلاس خیالی تمام می‌شد و او بازمی‌گشت: «مامان، مدرسه تمام شده.» ولی، یک روز زیبا، زمانی که شش سال بیشتر نداشت، بی‌خبر از منزل فرار کرد و واقعاً به مدرسه رفت. معلم او را برگرداند. مجدداً به مدرسه رفت. معلم پرسید:

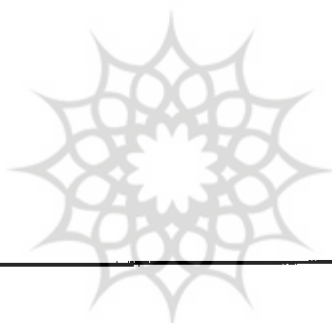
«- اینجا چه کار داری؟»



«- خوب! می‌خواهم درس بخوانم.»

او را دوباره بازگرداندند. گفتند که خیلی کوچک است. بچه آنقدر لجبازی کرد تا به او اجازه دادند که با وجود کمی سن، شروع به تحصیل کند.

آه، موجود کوچولو! می‌فهمم چه چیز باعث شد که در آینده جودگمنام (Jude l' Obscur) را آنقدر دوست داشته باشی! بیش از استعداد نویسنده‌گی، حساسیت و هوشیاری، من این پشتکار شگفت‌انگیزت را تحسین می‌کنم.



به‌خاطر همکاری بیشتر

از اهل قلم که لطف می‌کنند و برای کلیک مطالبی می‌فرستند خواهش می‌کنیم چند نکته را در نظر داشته باشند:

- پشت و روی یک صفحه ننویسند.

- نوشته‌شان پُررنگ و خوانا باشد و میان سطرها فاصله‌ای بگذارند که

به‌ما امکان ویراستاری بدهد.

- اگر از زبان دیگری ترجمه می‌کنند، اصل آن‌را نیز همراه اثر بفرستند.

- انتظار پس گرفتن مطلب را به‌هیچوجه نداشته باشند.

با سپاس فراوان

کلیک